



● فرهنگ عامه:

از افسانه‌های تهران

افسانه ملک ابراهیم و کره اسب دریایی

■ محمدعلی علومی

■ اشاره لازم!

افسانه‌های عامیانه را از دیدگاههای گوناگون می‌توان بررسی کرد. مثلاً یک بنده خدای روسی، ... سالها عمرش را صرف ریخت شناسی قصه‌های عامیانه کرده است. اریک فروم هم از دیدگاه روانکاوی به بعضی از این قصه‌ها پرداخته است و خیلی‌ها هم، در سراسر دنیا، از دیدگاه نمادشناسی به این گونه افسانه‌ها پرداخته‌اند.

ما، در بررسی «افسانه ملک ابراهیم و کره اسب دریایی» به نکاتی می‌پردازیم که برای داستان نویسان می‌تواند جالب توجه باشند:

الف - کره اسب دریایی و ملک ابراهیم،

وجود همدیگر را کامل می‌کنند. کره اسب شاید نیمه هوشیار، اندیشمند و حتی غیرعادی و معمول ملک ابراهیم است؛ زیرا که او را بارها از توطئه‌های زن پدر و پادشاه شهر دوم آگاه می‌کنند و در دیار غربت و شهر بیگانه، برای ملک ابراهیم، قصری زیبا و باشکوه می‌سازد. اما با این همه، کره اسب علیرغم تواناییهای خارق‌العاده اش، برای رهایی خود از خطر به ملک ابراهیم متوسل می‌شود؛ آنگاه که ملک ابراهیم اسب را از زیر ساطور قصاب به درمی‌آورد.

ب - افسانه ملک ابراهیم، خودخواهی و داوریهایی رویه‌پسند و ظاهری را محکوم می‌کند. (در روایت «گرمانی» همین افسانه، برای بدجنسی زن پدر دلیل آورده شده است: زن پدر، پسری دارد و به همین سبب او می‌خواهد با از بین بردن ملک ابراهیم، پسر خود را جانشین پدر و بعد، شاه شهر کند.)

ملک ابراهیم با ظاهر بی‌ریخت خود در شهر بیگانه، مدت‌ها مورد تمسخر همگان، از شاه گرفته تا مردم عادی است تا آنگاه که ...

پ - دختر کوچک شاه، در زیر پوسته ظاهری ملک ابراهیم، وجود درست و حقیقی او را می‌بیند و به رغم قضاوت همگان و به بهای طرد شدن از خانه و خانواده و از نزد پدر پادشاهش، ملک ابراهیم را برای همسری برمی‌گزیند.

در اغلب افسانه‌ها، این کوچکترین و خردسالترین دختر و یا پسر خانواده است که حقیقت را آشکارا درمی‌یابد؛ شاید به این سبب که بنا به فرموده حضرت عیسی مسیح (ع)، ملکوت خداوند را تنها کودکان

درمی‌یابند و به گفته عین القضاة شهید، کمال معرفت، عقیدت کودکان است. ت - راوی داستان، با تکرار کلمات، قیود و صفات را مؤکد می‌سازد و از این طریق، به نحو و نوعی جالب توجه، عظمت، زیبایی و زیادی را منظور می‌دارد (میگسل آنخل، آستوریاس همین شیوه را از سرخوستان گرفته و داستان «مردی که همه چیز، همه چیز، همه چیز داشت» را نوشته است)

□ می‌دانیم که در اغلب افسانه‌ها، آن بینش فلسفی کهن و ساده، اما شاعرانه تقابل و تعارض در میان نیروهای خیر و شر وجود دارد. برپایه چنین باوری، تعارض و تقابل شامل همه هستی، از موجودات غیبی (دیوها و پریان) گرفته تا انسانهای خوب و بد و حتی حیوانات و گیاهان مفید و مضر، می‌شود.

■ بسیاری، ما این مبحث را گشودیم تا دیگران با فرستادن قصه‌ها و افسانه‌های محلی خود و با نقد و بررسی آنها - به ویژه از دیدگاه نمادشناسی - ما را در ادامه کار، یاری رسانند.

... پسر پادشاهی بود، به اسم «ملك ابراهیم». او مادر نداشت و زن پدرش هم، خیلی با او بد بود و دائم اذیتش می‌کرد و آزارش می‌رساند. ملك ابراهیم يك کره اسب دریایی داشت و هر وقت که از مکتبخانه برمی‌گشت، برای کره اسبش نقل و نبات می‌گرفت و می‌آورد. خوراک این کره اسب نقل و نبات بود و هیچ چیز دیگری نمی‌خورد.

ملك ابراهیم و کره اسبش، خیلی همدیگر را دوست داشتند. کره اسب دریایی، می‌توانست حرف بزند؛ منتها به زبانی که فقط ملك ابراهیم می‌فهمید. القصة: روزی از روزها، ملك ابراهیم، از مکتبخانه آمد. خواست برود توی طویله به کره اسب نقل و نبات بدهد؛ دید که کره اسب دارد گریه و زاری می‌کند. گفت: «ای کره اسب دریایی من! چه طورت است؟ چرا گریه می‌کنی؟»

کره اسب دریایی گفت: «برای تو گریه می‌کنم.» ملك ابراهیم گفت: «مگر من چه طورم شده؟» گفت: «تو طوریت نشده ولی زن پدرت، پلویی بار کرده، بشقاب تو را زهر زده، می‌خواهد تو بخوری؛ بکشدت.»

ملك ابراهیم گفت: «تو غصه نخور. حواسم جمع است. پلور نمی‌خورم.»

این را گفت و نقل و نبات را داد به کره اسب و نوازشش کرد. از طویله آمد بیرون و رفت توی خانه. سلام کرد به زن پدرش و رفت نان و پنیر برداشت و بنا کرد به خوردن.

زن پدرش گفت: «چه اداهایی از خودت درمی‌آوری! من پلو پخته‌ام؛ تو حالا نان و پنیر می‌خوری؟!»

ملك ابراهیم گفت: «من سرما خورده‌ام. نمی‌توانم برنج بخورم.»

آن روز گذشت. روز بعد، ملك ابراهیم از مکتبخانه برگشت؛ رفت توی طویله به کره اسبش نقل و نبات

بدهد؛ باز هم دید که کره گریه می کند. ملک ابراهیم پرسید: «امروز دیگر چرا گریه می کنی؟»
گفت: «امروز هم برای تو، زن پدرت آنگوشت بار کرده؛ بیاله تو را زهر زده؛ می خواهی تو را بکشند.»
ملک ابراهیم گفت: «غصه اش را نخور. من نمی خورم.»

آن روز هم ملک ابراهیم رفت باز هم نان و پنیری برداشت و خورد. زن پدیره فهمید که هر چه هست؛ زیر سر کره اسب دریایی است. با خودش گفت: «پس من تا این کره را نکشم؛ نمی توانم این پسر را بکشم.»
رفت و صد تومان داد به حکیم محله. گفت: «من شیوه (حیلۀ) دل درد می زنم. شوهرم می آید، تو را می آورد باین من. بگو که باید این مریض حتماً گوشت کره اسب دریایی را بخورد تا خوب بشود.»
از آن طرف هم رفت سراغ ملای مکتبخانه و به او گفت: «فردا را نگذار که ملک ابراهیم بیاید خانه.» ملا هم گفت: «باشد.»

ملک ابراهیم، آن روز می خواست به مکتب برود دید که باز هم کره اسب دارد گریه و بی تابی می کند. گفت: «امروز دیگر برای که گریه می کنی؟»
کره اسب گفت: «آن روزها برای تو گریه می کردم؛ امروز برای خودم! ای ملک ابراهیم، بدان و آگاه باش که زن پدرت به ملای مکتبخانه سپرده است تا نگذار تو برگردی خانه، به حکیم هم پول داده که بگوید علاجش فقط با گوشت کره اسب دریایی است.»
ملک ابراهیم گفت: «تا من سرزنده ام، نمی گذارم که سر تو را ببرند. تو از واقعه کشتنت به من خبر بده.»
کره اسب گفت: «باشند؛ پس بدان: اولین شبهه ای که شنیدی؛ یعنی این که دارند می آیند مرا از طویله بیرون بیاورند. دومین شبهه، نشانی اش این است که دارند مرا پای باغچه می برند. اما سومین شبهه؛ دارند سر مرا می برند؛ اگر رسیدی و گر نه دیدار ما به قیامت.»

ملک ابراهیم رفت به مکتبخانه، اما حواسش به درسش نبود. از آن طرف، زن پدیره، يك خورده نان خشک بست به کمرش و خوابید در بستر و هی غلت زد از این ور به آن ور و بنا کرد به نالیدن که: آی دلم، وای کرم!

پادشاه فرستاد؛ حکیم را آوردند. حکیم گفت: «الّا وبلا، این مریض باید که گوشت کره اسب دریایی بخورد تا خوب بشود، علاج دیگری هم نیست که نیست!»

پادشاه دید که چاره ای نیست. فرستاد، قصاب آوردند که سر کره اسب را ببرد. کره اسب دریایی، شبهه بلندی کشید. ملک ابراهیم، بلند شد که بیاید، اما مکتبدار جلوش را گرفت و گفت: «کجا می روی؟ بنشین درست را بخوان.» صدای دومین شبهه که آمد؛ ملک ابراهیم از جایش بلند شد ولی این بار باز ملا مکتبی زد توی سرش و نگهش داشت. سومین شبهه که بلند شد؛ ملک ابراهیم دیگر طاقت نیاورد. قلم و دوات و لوحه و کتابش را زد توی سر ملا و دوید آمد به خانه اش. اما چه دید؟ دید که بله! کره اسب را آورده اند پای باغچه و قصاب هم، کارد و ساطور به دست ایستاده است.

ملک ابراهیم دوید پهلوی پدرش و گفت: «باباجون،

من که این قدر زحمت این کره را کشیده ام و این قدر دوستش دارم؛ تو اجازه نمی دهی که من، برای بار آخر، سوار کره اسب دریایی شوم؟ دلت برای من نمی سوزد که کسی راندارم به غیر از همین کره اسب دریایی؟»
پادشاه، دلش سوخت، گفت: «خیلی خوب، بیا سوار شو.»

ملک ابراهیم گفت: «من سوار می شوم و سه دور، دور این حوض و این باغچه و این خانه می گردم؛ بعداً می آیم پایین، آن وقت اگر خواستید، سرش را ببرید.»
ملک ابراهیم رفت داخل اتاقش و هر چه پول داشت و هر چه لباس قیمتی و اسلحه داشت اینها همه را آورد و گذاشت کولر (بشت) کره اسب دریایی و خودش هم سوار شد و بنا کرد به چرخیدن.

دور اول را، دور خانه چرخیدند. دور دوم را، دور حوض چرخیدند. دور سوم را، دور باغچه چرخیدند. دور سوم بود که کره اسب دریایی سرش را بلند کرد و گفت: «هی توانی خودت را روی من سفت نگه داری که از چینه دیوار بهرم به آن طرف؟»

ملک ابراهیم گفت: «آره.» و خودش را محکم گرفت. کره اسب دور شد و دور شد، خیز برداشت. آمد که ببرد آن طرف چینه...

زن پدیره، بو برد که خبرهایی هست؛ از جایش پرید بیرون و شرع کرد به داد و فریاد که: «بگیرید. کره اسب را بگیرید. ملک ابراهیم را بگیرید.»

سربازها و نوکرها آمدند به خودشان بجهتند؛ که کره اسب و ملک ابراهیم از روی چینه پریدند آن طرف و اینها تا رفتند که در حیاط را باز کنند؛ دیگر نه کره اسب را دیدند و نه ملک ابراهیم را!

کره اسب دریایی رفت. هی رفت و رفت تا به يك جایی رسیدند خیلی دور از شهر پادشاه و زنش. کره اسب گفت: «خب، حالا من خسته شده ام؛ حالا دیگر، هم من آزادم و هم تو آزادی. بیا پایین، من بروم به کار خودم و تو هم بروی به کار خودت.»

ملک ابراهیم آمد پایین و کره اسب يك موبه اوداد و گفت: «هر کجا که درماندی، هر وقت کمک خواستی، موی مرا آتش بزنی، من به دادت می رسم.»

ملک ابراهیم، لباس، پول و اسلحه را بست کولر کره اسب. کره رفت و ملک ابراهیم هم رفت. رفت و رفت تا به يك کوهی رسید. دید که اینجا يك چوپانی دارد گوسفند می چراند. ملک ابراهیم جلورفت و سلام کرد و گفت:

- آقای چوپان.

- بله.

- يك حرفی بزنی، گوش می کنی؟

- چه کار کنم؟

- یکی از این بزغاله های بزرگ را بیاور، سرش را ببریم، دل و قلوه اش را با هم می خوریم، همه گوشش را می دهم به خودت. دو برابر هم پولش را می دهم، من، فقط سیرابی اش را می خواهم. سیرابی آن را بده به من.

چوپان گفت: «ای جوان مگر تو، خدای ناخواسته، عقلت کم است؟ آخر گوسفند مال مردم است. جواب صاحبش را چه بدهم؟»

ملک ابراهیم گفت: «بگو مریض شده بود، بگو که

گرگ افتاده بود توی گله.»

چوپان گفت: «خیلی خوب، باشد.»

چوپان، بزغاله را آورد؛ سرش را بریدند. گوشش را چوپان برد؛ دل و قلوه اش را کباب کردند و با هم خوردند. ملک ابراهیم، پول بزغاله را، دو برابر حساب کرد و داد به چوپان. سیرابی را برداشت و از آنجا خداحافظی کرد. آمد و سرقناتی نشست. سیرابی را قشنگ پاک کرد و گذاشت سرش. بعد هم، راو آب را بست و همان جا منتظر نشست.

يك وقت دید که باغبان نفس زنان سر رسید و گفت: «پدر سوخته، چرا راه آب را بسته ای؟»

ملک ابراهیم گفت: «پدر سوخته هم هستی، تا چشمت کور بشه. من را ببر شاگردت کن تا من آب را بنبدم.»

باغبان گفت: «پاشو برویم!»

اورا برداشت و برد توی باغ. چند وقتی که گذشت؛ دید که این پسر خیلی از باغبانی سر رشته دارد، خوشش آمد. حالا نگو که این باغ به این قشنگی، مال پادشاه آن شهر است و باغبان هم، باغبان شاه است.

الفصه! چند روزی گذشت. يك روز باغبان به ملک ابراهیم گفت: «من امروز کار دارم. می روم بیرون. دیدی شب آمد؛ شاید هم نیامدم. تو به باغ برس.»

همین که باغبان رفت؛ ملک ابراهیم در باغ را بست و موی کره اسب را آتش زد. کره اسب دریایی پیدایش شد. ملک ابراهیم، لباسهای قشنگش را درآورد و پوشید و سوار کره اسب شد. شمشیرش را برداشت و این گله و درختهای تازه ثمر را، بنا کرد به کمر بار، کمر بار ریختن.

بعد که تمام شد؛ آمد و لباسش را گذاشت توی باغچه و بعد گذاشت توی خورجین و بعد هم گذاشت کولر کره.

نگو که دختر کوچک پادشاه هم بالای پشت بام ایستاده بود و او را تماشا می کرد. این دختر کوچک پادشاه با يك نظر، يك دل نه، صد دل عاشق ملک ابراهیم شد.

کره اسب رفت و ملک ابراهیم، خودش را از يك درخت آویزان کرد. غروب شد. باغبان آمد. هر چه در زد؛ دید که کسی در را باز نمی کند. بالاخره از چینه دیوار به زحمت آمد داخل باغ. دید که بله! شاگردش از درختی آویزان است و نه گلی، نه درختی... هیچ باقی نمانده است. آمد، شاگردش را باز کرد و گفت: «جوانم رنگ بگیری. این طوری کردی؟»

ملک ابراهیم گفت: «مگر من کرده ام؟ از این ور که تو رفتی؛ از آن ور يك سوار آمد و مرا کتک زد و همه درختها را ریخت زمین و من را این جا آویزان کرد و رفت.»

باغبان گفت: «تو دیگر به درد من نمی خوری، من هم به درد تو نمی خورم. من را از نان خوردن انداختی. بیا برو بیرون و جای دیگری کار پیدا کن.»

ملک ابراهیم رفت و سر حمام نشست. سیرابی را هم، سرش گذاشته بود. هر کس که او را می دید؛ می گفت: «کچل را ببینید!»

همه، مسخره اش می کردند...

الفصه! بشنوید از دخترهای پادشاه که سه تا خواهر بودند. آنها، روزی وزیر را خواستند. وزیر آمد و

آنها سه خربزه بزرگ را گذاشتند در يك سینی و گفتند که ای وزیر، این را برای پدرمان ببر.

وزیر گفت: «اینها که لهدید و گندیده هستند؛ چه جوری برای پدرتان بزمشان؟»
گفتند: «کاریت نباشد، تو ببر.»

وزیر، خربزه‌ها را برداشت و آورد. گفت: «قبله عالم به سلامت باشد، اینها را دخترهایتان داده‌اند.»
پادشاه گفت: «من این خربزه‌های لهدید را می‌خواهم چه کار؟»

وزیر گفت: «قبله عالم به سلامت باشد؛ من خیلی فکر کردم تا آخرش فهمیدم که منظور دخترهایتان چیست. این خربزه گندیده مال دختر بزرگت است؛ یعنی این که من وقت شوهر داشتنم دیر شده. اینکه يك خورده گندیده، مال دختر وسطی است؛ یعنی وقت شوهر کردنم دارد می‌گذرد. این که تازه لك افتاده است مال دختر کوچکت است؛ یعنی حالا تازه وقت شوهر کردنم رسیده است.»

شاه گفت: «ای وزیر! چه کار کنم؛ چه کار نکنم؟»
وزیر گفت: «هیچی! دخترهایت را دعوت کن و وزیر و وکیل و رئیس و رؤسا را هم دعوت کن، ناهار بده. دخترها بیایند؛ هر کس، هر کسی را می‌خواهد انتخاب کند.»

شاه و وزیر، يك تهیه‌ای دیدند و وزیر و وکیل و رئیس و رؤسا را دعوت کردند و ناهار دادند. دخترها را هم آوردند. پادشاه گفت: «هر کس، هر کسی را می‌خواهد؛ بگوید که من فلانی را می‌خواهم؛ عقدش جایز است.»
دختر بزرگ گفت که ای شاه بابا، من پسر وزیر را می‌خواهم.»

گفتند: «خیلی خوب. مبارک باشد.»

دختر وسطی گفت: «من پسر وکیل را می‌خواهم.»
گفتند: «خیلی خوب، برای تو هم مبارک باشد.»

اما به دختر کوچک هر چه گفتند که تو که را می‌خواهی؟ او گفت که من هیچ کس را نمی‌خواهم. از اینها اصرار، از او انکار. دخترك يك ندیمه پیری داشت. وقتی کار به اینجا رسید، جلو آمد و به شاه گفت: «يك كیچلی تو حمام است. به گمانم دخترت همان یارو را می‌خواهد.»

رفتند و ملك ابراهیم را آوردند. دختر شاه گفت: «من همین كیچله را می‌خواهم!»

پادشاه خیلی غصه‌دار شد؛ اما دید که چاره‌ای نیست. جشن گرفتند و دخترها را به عقد پسرها درآوردند. هفت شبانه‌روز، بزن و بکوب بود.

جشن که تمام شد، پادشاه، دختر کوچکش را صدا زد و گفت: «نه شیر شتر و نه دیدار عرب! برو که دیگر نظر من بر تو نیفتد. این همه جوانهای قشنگ قشنگ بود، تو این كیچله را خواستی! برو که دیگر نیبمتم.»
اینها هم رفتند و يك جایی، کلبه‌ای درست کردند. چند روزی آنجا ماندند؛ دختر پادشاه گفت: «من می‌دانم که تو این طوری نیستی و من تو را به شکل اصلی‌ات دیده‌ام. چرا به من راستش را نمی‌گویی؟»
ملك ابراهیم، از سیر تا پیاپی راستش را برای دختر شاه تعریف کرد و بعد موی کزه اسب را آتش زد. کزه اسب دریایی آمد. ملك ابراهیم گفت که من قصری می‌خواهم، قشنگ قشنگ.
کزه اسب و ملك ابراهیم، بنا کردند به ساختمان

درست کردن. معمار و بنا آوردند. يك قصر خیلی خوب ساختند باحوض و گل و اردک و غاز. دور حیاط را هم چینه کردند.

يك روزی از روزها خیر آوردند که پادشاه از بس که غصه این دختر کوچکش را خورده، مریض شده است و دارد می‌میرد.

دامادهايش - پسرهای وزیر و وکیل - رفتند حکیم آوردند تا پادشاه را طبابت کند.

حکیم گفت: «پادشاه باید که گوشت شکار بخورد تا خوب بشود.»

دامادهايش به شکار رفتند. ملك ابراهیم به زنش گفت: «باشو برویم به خانه پدر پدر سوخته‌ات. بگو يك تفنگ شکسته و يك اسب شل بدهند تا من هم به شکار بروم!»

دختر، رویش نمی‌شد که به خانه پدرش برود. رفت و از پشت دیوار مادرش را صدا زد. گفت: «مادرجان، من هم اولاد شما هستم. با من قهر نباش.»

مادرش گفت: «الهی جوانمرگ شوی، چه می‌خواهی؟»

دختر گفت: «هیچی، این كیچله این طوری می‌گه که يك اسب و تفنگ هم به من بدهید که به شکار بروم.»
مادر آمد و به پادشاه گفت. پادشاه هم گفت: «بروید همان اسب شل (لنگ) که از همه اسبها پست تر است، با يك تفنگ شکسته به او بدهید.»

ملك ابراهیم، تفنگ شکسته را برداشت و اسب شل را سوار شد، از شهر آمد بیرون. آنجا که رسید؛ موی کزه اسب را آتش زد. کزه آمد. ملك ابراهیم، سیرابی را برداشت. لباسهای خوبش را پوشید. کزه اسب دریایی را سوار شد و رفت و رفت و رفت؛ يك وقت دور بین کشید و دید که بله! آن دو باجناقها آن طرف رودخانه دارند دنبال شکار می‌گردند ولی هیچ چیزی هم گیرشان نمی‌آید...

القصه از این طرف کزه اسب دریایی يك شیشه کشید؛ تمام جانورهای که خدا خلق کرده بود؛ همه دور ملك ابراهیم جمع شدند. گرگ و شیر و پلنگ و آهو و خرگوش و... بود که دور ملك ابراهیم جمع می‌شد.

باجناقها دیدند؛ آمدند به سراغ ملك ابراهیم ولی او را در آن لباس و سرووضع نشناختند. ملك ابراهیم، آشنایی نداد. اینها آمدند جلو و سلام گفتند.

ملك ابراهیم گفت: «شما که هستید و چه کاره اید و اینجا چه می‌خواهید؟»

گفتند: «ما دامادهای فلان پادشاهیم. پادشاه مریض شده، حکیم طبابت کرده، گفته است که باید گوشت شکار بخورد. اما از صبح هر چه چرخیدیم، شکار پیدا نکردیم.»

ملك ابراهیم گفت: «این همه شکار که در جلو من می‌بینید؛ همه در اطاعت من هستند. اگر قول می‌دهید که غلام من باشید؛ من گوشت شکار به شما می‌دهم.»
آنها گفتند: «باشد؛ قبول داریم.»

ملك ابراهیم گفت: «نه، این طوری قبول نیست. باید شما را داغ بگذارم که يك وقت گم نشوید. يکی يك داغ بر جای مخصوصی در پشتتان می‌گذارم که هر کجا درمانده شدم؛ شما به داد من برسید. به طوری که موقع نشستن، همیشه مجبور باشید روی داغ بنشینید!»
دامادهای شاه نگاهي به همدیگر کردند و گفتند:

«اینجا کسی نیست که ما را ببیند. بعد هم معلوم نیست که ما این جوان را دوباره ببینیم یا نه؟ خوب است که قبول کنیم؛ گوشت شکار را ببریم و نزد شاه، عزیز بشویم.»
با این حساب، قبول کردند. ملك ابراهیم هم آنها را داغ گذاشت. دوا همراهش داشت، فوری دوام زد. درد اینها ساکت شد. بعد گفت: «خوب! بروید و آن شکاری را که از همه شکارها بزرگتر و رشیدتر است بردارید و بیاورید.»

شکار را آوردند و سرش را بردند. ملك ابراهیم، کله و پاچه‌اش را خودش برداشت و لاشه شکار را انداخت جلو آنها. گفت: «بردارید و بروید.»
اینها ذوق کنان، شکار را برداشتند و آوردند به شهر.

حکیم آمد و دستور داد که گوشت شکار را این طور و آن طور درست کنید و بدهید به مریض. گوشت تمام شد ولی پادشاه خوب نشد.

ملك ابراهیم به زنش گفت که باشو، نصف کله را درست کن (بزن)، يك خورده جو بریز رویش و ببر برای بابای پدر سوخته‌ات!

این هم باشد و نصف کله را درست کرده، جو ریخت و برد برای پدرش.

حالا رویش نمی‌شد که خودش ببرد پهلوی باباش. نمی‌دانست که چه کار کند؛ باز مادرش را خواست. مادر بیرون آمد. دختر گفت: «مادرجان، این را ببر برای بابا، يك لقمه بخورد، شاید بهتر بشود.»

مادر گفت: «ای دختر، بابایت يك شکار را خورده بدتر شده است؛ این بشقاب جو را بخوره، بهتر می‌شه؟»

دختر گفت: «مادرجان، من هم دختر شمايم. دل مرا نشکن و این بشقاب را ببر.»

مادر، بشقاب را آورد و به شاه گفت: «این را دختر کوچکت داده است.»

پادشاه اول گفت: «این به درد من نمی‌خورد. من نمی‌خورم!»

زنش گفت: «يك لقمه بخور. تریاك که نیست بکشند.»

پادشاه، يك لقمه خورد؛ دید مثل این که حالش بهتر شد. دو لقمه خورد، دید که حالش خیلی بهتر شد. همه‌اش را خورد؛ دید حالش به جا آمد. آنوقت گفت: - کجاست دخترت؟

- دخترتم پشت در حیاط است.

دختر را صدا کردند؛ آمد. پادشاه گفت: «دختر، از این غذا باز هم دارید که برای من بیاورید؟»

دختر گفت: «بله بابا، این، تازه نصفش است.»
پادشاه گفت: «پس برو، اون نصفش را هم درست



کن: بردار و بیاور.»

دختر شاه آمد و به ملك ابراهيم گفت که بابا آن غذا را خورد و بهتر شد. گفت که بقیه اش را هم درست کنم.

ملك ابراهيم گفت: «خیلی خوب، برو درست کن و مقداری هم برنج بریز رویش.»

دختر پادشاه غذا را درست کرد و يك بشقاب کله و برنج برای بابایش برد.

پادشاه، این غذا را خورد و حالش خوب خوب شد. او از جا (بستر بیماری) بلند شد...

... يك روزی از روزها، ملك ابراهيم به زنش گفت: «حالا برو و بذر و وزیر و باجناقهای مرا دعوت کن بیایند منزل ما.»

دختر شاه گفت: «اینها به خانه ما نمی آیند.» ملك ابراهيم گفت: «می آیند؛ تو کاریت نیاستد؛ برو و دعوتشان کن.»

زن ملك ابراهيم رفت و دعوتشان کرد. بعد هم تهیه حسایی دیدند. آشپز صدا کردند. بلو، خورش، مرغ... همه نوع غذا درست کردند.

مهمانها آمدند و رفتند توی حیاط، سر تختها نشستند. حالا، شاه، با خودش می گفت که این حیاط (خانه) برای آن کجله زیاد است. من کجله را می کشم و این حیاط را برای خودم ضبط می کنم.

اما کره اسب دریایی به ملك ابراهيم خیر داد که بله! پدرزنت درباره ات چنین خیالی دارد.

ملك ابراهيم گفت: «هیچ غصه اش را نخور. من نمی گذارم که او مرا بکشد.»

الفصه! ناهار و میوه که صرف شد؛ ملك ابراهيم گفت که هان، قربان، خیال داری مرا بکشی و حیاط مرا ضبط کنی؟

پادشاه گفت: «نه بابا! کی گفت؟ کجا گفت؟» ملك ابراهيم گفت: «آره، من خودم خبر دارم، اما بدان تو که تویی! پدرت هم نمی تواند که مرا بکشد و حیاطم را ضبط کند. تازه، این را هم بدان که جفت آن دو دامادهايت هم غلام من هستند.»

شاه و مهمانها همه با هم گفتند: «پسرهای وزیر و وکیل، چه طور غلامهای تو کچل هستند؟»

ملك ابراهيم گفت: «نشان دارند. برویم توی يك اتاق خلوت تا داغ غلامیشان را ببینید.»

دامادها را بردند توی اتاق، یکی یکی شلوارهای آنها را درآوردند؛ دیدند که بله! پسرهای وزیر و وکیل، نشان غلامی، ملك ابراهيم نامی را دارند.

ملك ابراهيم سیرابی را از سرش برداشت و به شاه گفت: «ملك ابراهيم متم و این دامادهايت هم غلام من هستند.»

شاه، به شکل و شمایل و قد و بالای ملك ابراهيم نگاه کرد؛ دید که الحق، پسرهای وزیر و وکیل لیاقت غلامی او را هم ندارند. خیلی خوشحال شد که چنین دامادی دارد. ملك ابراهيم زنش را صدا زد. دختر شاه آمد و ماجرای ملك ابراهيم را، از سیر تا پیاز، برای پدرش تعریف کرد.

شاه، ملك ابراهيم را گذاشت جانشین خودش و آنها، سالهای سال با خوبی و خوشی با همدیگر زندگی کردند...

■ راوی: خانم سکینه قربانعلی، هفتاد ساله و با سہاس از یازدهای آقای عباس - ملأ احمد نجم آبادی

رسیدن بهار

باغچه حیاط

به بوی باغچه همسایه روئید.

دو پرستو

تا خلوت لانه ای پرواز کردند

و بر انگشت درخت

بهار حلقه شکره حواله کرد.

رسیدن بهار بر سرم خراب می شود.

پشت بام خاطرات می روم

و در دوردست

به بهاری می اندیشم که در چشمهای تو بود.

«میلاذ»

در بهار!

ساقه ای که رسته از شکاف خاک

برگ می دهد.

در بهار!

قطره ای که مانده در نگاه ابر

گریه می شود.

در بهار ماندگار خود!

ای «بهار من»

برگ می دهم

گریه می شوم. ■

«م.فعال»

سال نو

سردابه های مکرر

انعکاس آئینه های لب پریده

در عبور دالانهای زخم.

من از تکرار تکرار

خسته ام

خسته ام

خسته.

لحظاتم خالیست

و تارهای کهنگی

بر چروک پوستش آویخته اند.

کدبانوی دلم

جانروی بلند طالع را به رخ می کشد

و حلول عشق را

خانه تکانی می کند.

مردن به زیبایی...

در سوگ: آرش باران بور

ویران از مویه های مکرر منظومه ایم

تو مرده ی زیبایی و آه ستارگانی که

دل می برند به پیری

از آوازهای فریشتگان و

خواب مرجانی دریاها ی بی خواب

چه تلخ می زند زخم به شانه های ابرها آه هایت

وقتی می برد به دهان خویش باد

رعنائی گیسویت را به تاراج

و دیگر نمی آید بخواب ماه مگر پروانگانی مرده

بر صورت باد

که نهاده صورت

بر سنگ قبر روشن قدیسان کشته ی نور...

مجبورم اکنون بگذارم دستان ویران خویش را

بر کتف های کشیده ی توفان

که می موید آه های سوخته ی این منظومه

تا من بیمم بی یال اسبی در مشت

در سایه سار پیر بلوطها...

کنار مزار تو...

مجید زمانی اصل

غربت عشق

بیا که غربت عشق این زمان تماشا نیست

فضای سینه پر از لحظه های تنهاییست

میان چشم من اینک شکفته بوته درد

نهال مرگ در اندیشه شکوفات نیست

فضای او تا نشستن و گفتگو کردن

برای سینه من يك فضای رؤیائیت

طنین حق من بی تو پشت گلدانها

هنوز نیز در اوج زلال گویائیت

سرود تلخ دل اینک شنو که می گوید

بیا که غربت عشق این زمان تماشا نیست

محمد رضا خالصی - شیراز

(شعر هستی)

بیا تا چون زلال آب باشیم

قروغ دیده مهتاب باشیم

من و تو در درون شعر هستی

دو تا تک واژه نایاب باشیم

امراالله فلاح - ساری